

■ سمانه صادقی

در روزهایی که بر ما گذشت، حضور سیمین دانشور در این جهان، ۱۰۰ ساله شد! هم از این روی و در تکیهداشت آن بانوی نامور ادبیات فارسی، با یکی از نزدیک ترین دوستانش در دهه آخر حیات، به گفت‌وگو نشستیم!
ایم، بی‌تردید ناگفته‌ها و خاطرات سیمین یآوری در این مصاحبه، بسا دانشور پژوهان را، راهگشا و مدددرسان خواهد بود. امید آنکه مقبول افتد.

■ ■ ■

تبعاً نخستین پرسش ما در این گفت‌وشنود، این است که آشنایی شما با زنده‌یاد دکتر سیمین دانشور، چگونه رقم خورد؟

به نام خدا. ما با خانم سیمین، سال‌های نسبتاً زیادی همسایه بودیم. البته قبل از سال‌های همجاری هم، ایشان را خوب می‌شناختم؛ چراکه ایشان برای من به‌عنوان یک معلم شخصیت ناشناخته‌ای نبود. البته من در دهه آخر عمر خانم سیمین، بنا بر شرایط خاصی که در آن دوران پیدا کردند، ارتباط عاطفی بیشتری با ایشان یافتم؛ چون در این دهه خانم سیمین، به‌سوی انزوا سوق داده شده بود و دیگر با دوستانش مراوده چندانی نداشت. از طرفی این سال‌ها، مصادف با دورانی بود که من نیز در غم از دست دادن مادر بودم، بنابراین ناخودآگاه وابستگی عجیبی بین ما حاصل شده بود. این ارتباط به قدری بود که در ماه‌های پایانی عمر، خانم سیمین گاهی از خوردن دارویش امتناع می‌کرد و به پرستارش می‌گفت: «ارویم را فقط از دست فلانی (من) می‌خورم.» همین حس وابستگی هم باعث شد که در لحظه مرگ، غیر از پرستارهایش فقط من کنارش باشم!

در این دوران نسبتاً طولانی، چه خصلت‌ها و ویژگی‌هایی را در ایشان برجسته یافتید؟

تمامی خصوصیات عالی و خوب انسانی را می‌توانستید در ایشان بیابید. ایشان نسبت به همه حتی زیر دستانش هم، بسیار مهربان و دلسوز بود. حتی نگاهشان به حیوانات خانگی هم، بسیار جالب بود. در زمستان -که هوا خیلی سرد بود- به پرستارها اجازه نمی‌دادند که یکی از پنجره‌ها را ببندند، چون بالای پنجره، یک یاکر می‌لانه ساخته بود! پرستارها می‌گفتند از خانم سیمین بارها خواستیم اجازه دهند که این لانه را جابه‌جا کنیم و روی درخت بگذاریم که پنجره را ببندیم، اما ایشان اجازه ن داده و گفته شما حق ندارید یک آشیانه را خراب کنید! در واقع سرما را تحمل می‌کرد که امنیت پرندهای از بین نرود! همچنین خرید دانه برای پرندگان، یکی از اقلام همیشگی خریدهایش بود. خانم سیمین علاوه بر آن همیشه چند عدد از میوه درختان را اجازه نمی‌داد که دوستان و آشنایان بچینند. می‌گفت: «هر قدر که خوردید، کافی است باقی را بگذارید بماند، سهم پرندگان است!» آب‌حوض خانه هم همیشه باید بر می‌بود که گنجشک‌ها از آن آب بنخورند! خانم سیمین یک چنین روحیه‌ای داشت که ناشی از خداترس بودن و مهریانی ذاتی‌اش بود. به هر حال اصول زندگی خانم سیمین، همان متعهد بودن به زندگی و خانواده دوستی بود، بنابراین دیگران را هم به همان چیزی که خودش عمل کرده بود، یعنی به بخشیدن و علاقه واقعی به یکدیگر داشتن دعوت می‌کرد.

از تباط دیگر همسایه‌ها با خانم دانشور به چه صورت بود؟

همه همسایه‌ها، نسبت به ایشان احترام خاصی قائل بودند و دوستش داشتند. این هم یکی از اصول خوب زندگی‌شان بود که به همسایه‌ها خیلی بها می‌داد، با آنها ارتباط برقرار می‌کرد و به کمکشان می‌رفت. خانم سیمین، خیلی حواسش به همسایه‌ها بود. اگر معضلی در محل پیش می‌آمد، ایشان برای رفع آن پیش قدم می‌شد. حتی آقایان محل هم، پشت سر خانم دانشور قرار می‌گرفتند و آن معطل را برطرف می‌کردند. مثلاً وقتی دیوار منزل نیما یوشیج را خراب کردند و می‌خواستند این خانه را به نوعی واگذار کنند، همین عرق همسایگی بود که نگذاشت به اصلات آن خانه آسیب برسد و به فروش برود. همین عرق همسایگی بود که باعث شد خانم سیمین کارگر بگیرد و چندین روز از صبح برود و آنجا بایستد تا دیوار کشیده شود! در باقی موارد هم، اگر حس می‌کرد همسایه‌ای مشکلی دارد و ذهنش مشغول شده، سعی می‌کرد کمک کند. البته در آن دوران، به خاطر گرفتاری‌های کاری و زندگی، من زیاد به مسائل محل توجه نمی‌کردم، اما می‌دانستم که ایشان محور بسیار مهمی در محله است.

خود شما هم برای رفع مشکل با همفکری، به خانم دانشور مراجعه کرده بودید؟

بله. من می‌دانستم که ایشان در گذشته استاد بسیار موفق‌ی در دانشگاه تهران بوده و رفتار درستی با دانشجویان و ایده‌های بسیار جالبی در شیوه تدریس داشته است، بنابراین در دورانی که کتاب‌های درسی تغییر کرد، چون تغییرات روش تدریس‌ها را هم باید خودم تدریس می‌کردم، اگر به مشکلی برمی‌خوردم، از ایشان بهره می‌گرفتم؛ چون همانطور که می‌دانید، اغلب افراد از اینکه تغییر خوششان نمی‌آید. در چنین شرایطی خانم دانشور، خیلی خوب مرا راهنمایی می‌کرد که چطور رفتار کنم و به چه مسائلی توجه داشته باشم، تا بتوانم به هدفم در تدریس برسم. می‌توانم بگویم که برای من، یک ساعت صحبت کردن با خانم دانشور، مطابق با گذراندن یک دوره شش ماهه کمک آموزشی بود.

گویا خانم دانشور، ارتباط بسیار نزدیکی با دانشجویان داشتند که تا اواخر عمر هم ادامه داشته است. اینطور نیست؟

بله، به‌خاطر نحوه تدریس خانم دانشور، کلاس‌های درس ایشان در دانشکده، کفاف جمعیت حاضر را نمی‌داده و اغلب کلاس‌هایشان، در سالن اجتماعات و آمفی‌تئاتر دانشکده برگزار می‌شده است! تا همین اواخر هم، دانشجویانشان به دیدنشان می‌آمدند و به‌خاطر علاقه‌ای که به خانم دانشور داشتند، حتی بسیاری از آنها کمک حال ایشان بودند، اما در سه چهار سال آخر عمر، بنابر مسائلی که در زندگی شخصی ایشان رخ داد، به پرستارها گفته بودند کسی را به منزل راه ندهند! به نوعی دیواری در اطراف خانم سیمین کشیده شد که دیداری اتفاق نیفتد! بنابراین دانشجویانشان، دیگر نتوانستند همچون گذشته، با ایشان ارتباط پیدا کنند. البته خانم سیمین با اینکه بیمار بود، اگر متوجه حضور کسی می‌شد، دیدارش را می‌پذیرفت!



«ناگفته‌ها و نکته‌هایی از عوالم معنوی زنده‌یاد دکتر سیمین دانشور»

در گفت‌وشنود با سیمین یآوری

حسرت زیارت کربلا از جوانی تا پایان حیات با او بود!

رابطه فرزندان تان با خانم دانشور چطور بود؟

بچه‌های من، ایشان را بسیار دوست داشتند و رابطه خوبی برقرار بود. خانم دانشور هم خیلی نسبت به خانواده و بچه‌های ما محبت داشت. کلاً من ندیدم که ایشان، نسبت به کسی بی‌محبت باشد. همانطور که گفتم، خانم دانشور همه را دوست داشت. پادم است یک روز که برای اولین بار، دختر کوچک همراه من به دیدن خانم سیمین آمد، در همان برخورد اول، ایشان با هیجان گفت: «چقدر زیبا هستی!» این جمله برای دخترم، خیلی خاطره‌انگیز بود. در واقع ایشان، همیشه در مقابل دیدن زیبایی، بسیار شگفت‌زده می‌شد و می‌محبا آن را بیان می‌کرد. می‌گویند در آن سال‌هایی که منزل‌شان مرکز جلسات و نشست‌های روشنفکری و سیاسی بود، روزی امام‌موسی صدر به منزل‌شان می‌رود. در شلوغی آن روز، خانم سیمین در باز می‌کند و از زیبایی امام موسی شگفت‌زده می‌شود و فریادی از سر شوق می‌کشد و می‌گوید: «تو امامی! یا پیغمبر! مگر می‌شود انسانی آنقدر زیبا باشد!» البته گاهی که به ایشان، این خاطره را یادآوری می‌کردم که شما چنین کردی، می‌خندید و می‌گفت: «خیلی هیجان‌زده شده بودم!» من به بچه‌هایم می‌گفتم این حرکت ایشان، به‌خاطر تدریس درس زیبایی‌شناسی بوده که در دانشگاه تدریس می‌کرده است. حتماً می‌دانید که پایان‌نامه خانم دانشور، «علم الجمال» بوده است.

از ارتباط عاطفی میان خودشان و جلال آل احمد نکاتی را برای شما تعریف کرده بودند؟

خانم دانشور در رابطه با جلال، هیچ وقت بد نمی‌گفت! ممکن بود گاهی تحت‌تأثیر یکسری گروه‌ها و یا کسانی قرار بگیرد و انتقادهایی هم از عملکرد سیاسی جلال بکند، ولی هیچ وقت شخصیت جلال را تخطئه نمی‌کرد و تعنیش صحبت‌هایش، همان دوست داشتن جلال بود! بنابراین با وجود تلاطم‌ها و جزر و مدهای بسیاری که جلال در زندگی سیاسی و اعتقادی‌اش دچار شد و به حزب‌ها و گروه‌های مختلفی پیوست، خانم سیمین همیشه می‌گفت: «جلال همه این کارها را کرد و همه این راه‌ها را رفت، ولی در آخر شاهد گرایش نسبی‌اش به اسلام هستیم. حتی اگر جلال می‌خواست خاک‌ریزی یا سدی پیدا کند در برابر تهاجم فرهنگی غرب و غرب‌زدگی، باز هم قابل احترام است!» همانطور که می‌دانید، خانم دانشور در کتاب «غروب جلال» هم به این مسئله اشاره کرده و نوشته است: «باز گشت جلال به سسوی امام زمان و دین، راهی بود به سسوی آزادی از امر شریالیسم و اعجاز هویت ملی. راهی بود کند که چهدار بشویم. چطور است از همین جاسر

گفت: «حال‌نمی‌خواد گریه کنی، گریه‌هاات را بذار کربلا!» بعد هم یکدفعه، قیافه‌اش از حالت شوخی، خیلی جدی شد و گفت: «راستی میای برویم کربلا؟» من گفتم: «الان در این اوضاع که نمی‌شود رفت به کربلا خیلی خطرناک است و انفجار و حمله تروریستی وجود دارد، مشکل بشود رفت. حالا انشاءالله وقتی حالاتان بهتر شد، هماهنگ می‌کنیم و می‌رویم.» پرستارش همان موقع وارد اتاق شد و گفت: «چند وقت است که ایشان می‌گویند خیلی دلم می‌خواهد بروم کربلا!» این مسئله برای همه ما خیلی عجیب بود که ایشان چنین خواسته‌ای دارد. از خانم سیمین پرسیدم: «شهرهای زیارتی بسیاری هست، حالا چرا می‌خواهید بروید کربلا؟» یک دفعه قیافه‌اش تغییر کرد و برافروخته شد و با یک هیجان عجیبی گفت: «می‌خواهم بروم و ببینم که چرا جابرین عبدالله انصاری، این انسان وارسته، با اینکه تمام وسایل را آماده کرده بود که به خانه خدا برود، یک مرتبه تصمیم گرفت تغییر مسیر بدهد و به کربلا برود؟ وقتی هم به کربلا وارد شد، بعد از سلام و زیارت فریاد زد: حسین! تو که ملحد و خارج از دین نبودی که این برایت اتفاق افتاد...» این جمله را، دو سه بار تکرار کرد. انگار که می‌خواست برود و به کنه این مسئله پی ببرد که چه اتفاقی افتاده که جابرین عبدالله انصاری، آنقدر شیفته امام حسین شده است!



خانم سیمین یک‌بار با هیجان عجیبی گفت: «می‌خواهم به کربلا بروم و ببینم چرا جابر بن عبدالله انصاری، این انسان وارسته، با اینکه تمام وسایل را آماده کرده بود تا به خانه خدا برود، یک دفعه تصمیم گرفت تغییر مسیر بدهد و به کربلا برود؟ وقتی هم به کربلا وارد شد، بعد از سلام و زیارت، ندا بر آورد تو سو که ملحد و خارج از دین نبودی که این برایت اتفاق افتاد؟» این جمله را دو، سه بار تکرار کرد! می‌خواست برود و به کنه این مطلب پی ببرد که چرا جابر انصاری، آن قدر شیفته امام حسین شده است!

ظاهراً شما از دشواری‌های واپسین سال‌های عمر ایشان خاطراتی دارید. تا حد امکان از این رنج‌ها بفرمایید؟

یک دوره‌ای ایشان سخت بیمار شد که حتی دکترها هم از بهبودی‌شان قطع امید کردند، ولی به قول دکتر عبیدی معجزه‌وار به زندگی برگشت، در ایران دوران جدید خانم سیمین بسنا به علنی خواست که مسئولیت یکسری از کارهای خارج از خانه و خریدهایش را که یکی از نزدیکانش انجام می‌داد، به خواهر و همسر خواهرش بسپارد. البته با پرستارهایش با مدیریت جدید هماهنگ شدن، زمان برد و تفاوت اخلاق مسئولان جدید و نوع مدیریت‌شان منجر به اعتراض پرستارها می‌شد. البته پرستارها چون نمی‌توانستند این اعتراض‌ها را به مدیریت جدید بکنند، به نوعی این اعتراض‌ها در رفتارشان با خانم سیمین نمایان می‌شد. ایشان از نظر حرکت در آن دوران به طرف ضعف رفته بود و از نظر عملکرد زیاد نمی‌توانست بنشیند یا بنویسد یا حتی دیگر کارهایی را که دوست داشت، انجام بدهد. این مسئله در دوران کهپولت سن امکان دارد برای هر انسانی پیش بیاید. به‌خصوص انسانی که درگیر بیماری می‌ بوده باشد، بنابراین در برابر این ناتوانی گاهی پرستارها برخورد بدی با خانم سیمین می‌کردند. با این حال خانم سیمین انگار آدمی بود که بدی را نمی‌دید و فقط تغافل می‌کرد و به روی خودش نمی‌آورد. در عین حال اگر کوچک‌ترین محبتی در قشش می‌شد، آنقدر زبان تشکرش زیاد بود و تشکر می‌کرد که حد نداشت. همین نوع برخورد خانم سیمین باعث می‌شد که پرستارها متوجه رفتار بدشان بشوند و با شرمندگی از ایشان بپرسند: «چرا اینطور رفتار کردی؟ خواستی ما را خجالت بدهی؟» البته خانم سیمین هم در جوابشان می‌گفت: «نه. من هستم که شماها را دوست داشته باشم.» واقعا همدلی خانم سیمین باطرافیان‌ش بی‌نظیر بود. ایشان اصلاً اهل انتقام گرفتن نبود، در عوض بسیار بخشنده بود. حتی اگر برایش محرز هم می‌شد، زود بدی‌ها را می‌بخشید.

طبعاً سؤال بعدی خاطره روز درگذشت

۷۰دکتر سیمین دانشور در منزل شخصی



۶۰نمایی از حیاط منزل مسکونی دکتر سیمین دانشور و حلال آل احمد

براهم کربلا و زیارت کنم. ها؟» یعنی حتی در زمان ناپختگی و جوانی و دورانی که در دل تمدن بی‌زمانی بوده، اینطور فکر می‌کرده است. علاوه بر این زمانی که در پاسخ‌های جلال به نامه‌هایش می‌بیند که بوی ناامیدی می‌آید، برای جلال می‌نویسد: «غصه نخور! این مسائل را به خدا وا بگذار تا ببینم خدا چه می‌خواهد و چه می‌شود.» در واقع می‌شود با مطالعه آثار خانم دانشور فهمید که حتی در جوانی اعتقاداتش چطور بوده است. علاوه بر آن خانم سیمین در کتابش می‌نویسد: «من می‌خواهم هر وقت که همه نایمندن، امید داشته باشم. با همه ناسامانی‌هایی که شما می‌بینید در این دنیای پر هیاهو و مثل بازار مسگرها پر از مواضعدر، الکلیسم، اباحه‌گری، از خودگریزی، خانواده‌ستیزی، ولنگاری‌های جنسی، آیدز و این دنیای پر تشنج و روابط میان شرق و غرب و... تا حد چه از بدی می‌خواهد پیش برود. شما ایمان‌ها به این باشید و مطمئن باشید که منجر به خیر خواهد شد.» حتی تصویر روی جلد کتاب جزیره سرگردانی‌اش را هم اثر «او خواهد آمد» استاد فرشیان انتخاب کرده بود که اشاره به منتظر موعود داشت. ایشان می‌گفت: «سرگردانی در این دنیا یک مسئله همگانی است. شما مطمئن باشید که کسی به این بحران هویت پایان خواهد داد و سرگردانی تمام خواهد شد.» در واقع خانم دانشور اینطور به آینده بشر امیدوار بود.

از عوالم دینی و معنوی ایشان چه خاطراتی دارید؟

در ماه‌های آخر عمر خانم سیمین، یعنی روزهای اول اسفند یا اواخر بهمن، یک روز به دیدن‌شان رفتم. دیدم ایشان با وجود کسالت، انرژی عجیبی پیدا کرده است. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم در آن روزها خانم سیمین مثل چراغ یا شمع‌ی بود که قبل از خاموش شدن، بسیار پر نور می‌شود! آن روز، خانم دانشور برایم گفت: من در این سال‌ها، می‌خواستم خیلی از داستان‌ها را بنویسم. قصه خواهر بیچاره‌ام (خواهری که دست از جان خود برداشته و به مرگ روی آورده بود) را بنویسم، قصه فلان خانم که همسرش ناهل بود و سرش هوو آورده بود را بنویسم، اینها همه مانده و هنوز ننوشتام، خدا کند ریز نشده باشم و بتوانم همه اینها را بنویسم!» من می‌نویسد. در این نامه آمده: «غیر از خدا هیچ کس ندارم. خدا را با تمام قوا و از صمیم قلب و از سر درده به کمک خواستم و به کمک طلبیدم که مرا و تو را یاری کند.» علاوه بر آن در نامه دیگری می‌بینیم که ایشان نوشته: «وقتی که تهران رفتی به مادرت بگو برای من دعا دعا کند و مرا ببخشد. بگو از صمیم قلب برای من دعا کند که چهدار بشویم. چطور است از همین جاسر



۶۰نمایی از حیاط منزل مسکونی دکتر سیمین دانشور و حلال آل احمد

ایشان است. چطور از حال بد خانم دانشور باخبر شدید؟

بعد آن حالت برافروختگی و پرنسوری و انرژی که هفته‌های قبل اتفاق افتاد، از روز ۶ اسفند بیماری ایشان شروع شد و تقریباً دو هفته طول کشید. البته ایشان بیمار نبود و علت بیماری‌اش هم همان پرستارها بودند؛ چون یکی پس از دیگری دچار سرماخوردگی شدند. -الان در این روزهای کرونا‌یی من یاد آن روزها می‌افتم- پرستارها که بیمار شدند، خانم سیمین هم از آنها بیماری را گرفت. هر چند من به خواهر خانم سیمین گفتم خوبه که پرستارها مر میض شدند، اجازه دهید که به خانه‌هایشان بروند و اینجا نباشند که خانم سیمین هم مریض نشود. ایشان اما حساباً رایانه برخورد کرد که چون اینها حقوق می‌گیرند، باید باشند و وظیفه‌شان را انجام بدهند، بنابراین خادمین ماندند و بیماری را به خانم سیمین منتقل کر دند. ایشان هم روزبه‌روز وضعیتش بدتر می‌شد. در آن دوران من مرتب به ایشان بسر می‌زدم. البته تلاش‌های بسیاری هم آن روز‌ها با خانواده کردیم که خانم سیمین به بیمارستان انتقال داده شود، اما نهایتاً این اتفاق نیفتاد تا روز ۱۷ اسفندماه از راه رسید. آن روز برای انجام کاری بیرون رفته بودم که بچه‌ها به تلفنم زنگ زدند و گفتند که از خانه خانم دانشور تماس می‌گیرند و می‌خواهند که شما آنجا بروید.

من چون خیلی آن روز درگیر بودم و کلاس داشتم، نتوانستم بروم، اما پرستارها باز هم با منزل ما تماس گرفته و گفته بودند خانم سیمین گفته حتماً به سیمین خانم (من) بگویید بیاید. البته چون بچه‌ها هم گفته بودند مامانمن خونه نیست، پرستارها به خانم دانشور می‌گویند می‌خواهید زنگ بزنیم آن یکی سیمین (خانم بهیپانی) بیاید؟ خانم دانشور می‌گوید: نه. بعد نیم‌خیز می‌شود و به پنجره منزل ما را که مشرف به اتاقش بود، اشاره می‌کند و با تأکید زیادی می‌گوید: «من این سیمین را می‌خواهم! با او کار دارم» شب که به منزل برگشتم، بچه‌ها ماجرا را تعریف کردند. با خودم گفتم صبح که خانم سیمین بیدار شد به دیدنش می‌روم. روز ۱۸ اسفند ساعت هشت صبح خواهر خانم دانشور با منزل‌شان تماس گرفت که بگوید طبق رسم هر ساله خانم سیمین که به شیرینی‌فروشی سفارش می‌داد، برای دوستانش شیرینی خانگی ارسال کند، امسال هم برای ما شیرینی آماده کرده و به یک کد که در پیاورد. همان موقع پیک زنگ در را زد و جعبه شیرینی را تحویل داد. با دیدن شیرینی خیلی خوشحال شدم و گفتم حتماً حال خانم سیمین خوب شد و مشکل دروزر را پشت سر گذاشته است. ساعت ده و نیم به منزل‌شان رفتم که هم بابت هدیه تشکر کنم و هم ببینم حالش چطوره و اینکه دروزر چه کاری با من داشته. وقتی خانم سیمین دیدم، متوجه شد که با هم صحبت کنیم. در آن حال وی -مسی روی تخت افتاده بود. کنارش نتسستم و گفتم: «دروزر چه شد؟ به من چه می‌خواستید بگوید؟ متوجه می‌ام که به شونخی گفتم اگر چشماتون را وا نکنید می‌روم‌ها!» دیدم خانم سیمین یک ذره ای چشمش را باز کرد و گفت: «لا بروی کی برمی‌گردی؟» گفتم: «هر وقت شما حالاتان خوب شد، می‌ام که با هم صحبت کنیم.» در آن لحظه پرستارش گفت که خانم سیمین دشب صبح خوابیده و شب سختی را گذرانده، دمام هم می‌گفت از کنارش دور نشوم و آنجا بنشینم و می‌خواسته که دست‌هایش را در دستم بگیرم.

به همین خاطر الان بی حال است. به خانم سیمین گفتم: «من می‌روم، یک مقدار بخوابید. حالتان که جاباید بعد دوباره میام که با هم صحبت کنیم.» بعد از آن برای انجام کاری بیرون رفتم و ساعت حدود چهار که به خانه رسیدم، دوباره پرستارش تماس گرفت. آن لحظه خیلی ترسیدم. گفتمی را که برداشتم دیدم پرستارش که کم‌سن و سال هم بود، شدیداً گریه می‌کرد. به یاد ندارم کفش پوشیدم یا نه فقط در را باز کردم و سراسیمه به سمت منزل‌ش دویدم. دیدم پرستار کم‌سن و سال و کم‌تجربه خانم سیمین متوهمش و نگران ایستاده و پرستار دیگرش هم تازه از آن برمی‌گشته است. بالای سرشان که رسیدم، داد زدم: «خانم سیمین. خانم سیمین. مگه صبح نگفتم حالتون بهتر بشه میام! ام هم صحبت کنیم!» خانم سیمین هر چه صبح تلاش می‌کرد با من صحبت بکند، ولی الان همان همان اثرش بر نمی‌آمد. چشمانش نیمه‌باز بود و آرام‌تر از صبح نفس می‌کشید. خیلی ترسیدم. سرش را در بغل رفتم و دستشان را در دست. در یک لحظه حس کردم سر خانم سیمین سنگین شد و یک نفس عمیق کشید و دستش که در دستم بود، رها شد. البته من تمام این خاطرات را با جزئیات بیشتر در کتاب خودم که «غروب سیمین» نام دارد، نوشتم. هر چند به‌خاطر شرایط کرونایی فعلاً صبر کردم تا در آینده چاپش کنم.

با توجه به این ایام که نزدیک به تولد خانم دانشور است، خاطره‌ای از روز تولدشان به یاد دارید؟

خانم سیمین پافشاری و یا برنامهریزی برای گرفتن تولدش نداشت، ولی اگر کسی برایش کیکی تهیه می‌کرد و تولدی می‌گرفت، خیلی خوشحال می‌شد. به خاطر دارم در آخرین تولدشان همراه خانواده کیکی تهیه کردیم و به دیدارشان رفتیم. آن روز من بابایی را که خودم دوخته بودم، به ایشان هدیه دادم. ترس بسیاری داشتم که خوششان نیاید، به همین خاطر وقتی هدیه را تقدیم کردم، پرسیدم: دوستش دارید؟ خانم سیمین گفت: «چرا دوستش نداشته باشم. از سرم گرفته از همان تواضع ذاتی‌اش بود.